استقلال خپلواکی
www.esteqlaal.net

نویسنده: مرجان کمال دوشنبه ۱۰ نوامبر ۲۰۲۵
بازنگری و تبصره: حمید انوری

از لابلای کتاب ماندگار

"افغانستان در تلاطم تاریخ"

قسمت پنجاه و یکم

قصهٔ شیرین، اما پر مفهوم روانشاد و زنده یاد "مرجان کمال" را پی میگیریم و میرسیم به همان "بکس آبی خورد"، بکس کهنه و کوچکی که روانشاد مرجان از یک کهنه فروشی کابل برای خود انتخاب نموده و خریداری نموده بوده است و بعد از رنگ و روغن، مورد استفاده قرار داده بوده است. دختر زیبا و رعنا و خوش قد و بالا که تمام روزگار طفلی و جوانی خود را در پاریس یا همان "عروس شهر ها" سپری کرده و گُلِ سرِسبد زمان خود بوده است، الفت و محبت اش با سرزمین آبائی چنان بوده است که مثل و مانند بر آن سراغ شده نمی توان کرد. دختر زیبا و قشنگ و دارای تعلیمات عالی و مسلط بر شش زبان برجستهٔ بین المللی که در قلب پاریس بزرگ گردیده و به درجات بلند علمی رسیده بوده است، بهترین و قیمت ترین فروشگاه های پاریس را درنوردیده و عزت نفس او چنان قوی بوده است که یک بکس آبی کهنه را از یک فروشگاه دست دوم کابل

خریداری میکند، اما بی محابا تمام دار و ندار خود را به پای هموطنان محتاج خود میریزد و گوش تا گوش هم کسی خبر نمی شود. به این میگویند مناعت طبع و عزت نفس و اوج انسانیت.

" برایش گفتم:

ـ تو می توانی من را به نام " ب. ر" صدا کنی، و نام این قصه زندگی را، بکس خورد آبی می گذاریم.

بالاخره به جایی رسیدیم که تمنی می کرد، تا قصهٔ زندگی اش را بنویسم.

ـ عذر و زاری کرده تکراراً می گفت: قصه مرا بگو، قصه مرا بگو.

ـ خوب، درست است، به جوابش گفتم، من می خواهم قصهٔ ترا حکایت کنم، اما تو باید برایت یک نام انتخاب کنی، من نمی توانم که تا آخر قصهٔ ترا بدون نام آغاز و ختم نمایم، زیرا خطر آن می رود که خوانندگان خسته شوند و خواندن را رها کنند، و مخصوصاً تو باید آماده شوی و بخواهی که قصه زندگی ات را به من بگویی، آیا آماده هستی؟

دختر آرام و خاموش ماند، دانستم که موفق شدم و خوش بودم که این خانم ساده را آشفته و متلاطم ساختم. از خلق نمودن این حالت به دلیل شخصی احساس خوشی می کردم، اما در خور تحسین و قابل ستایش نبود، به دلیل شغل و تخصصی که مرا با این خانم مواجه ساخته بود.

- خوب، درست است، شاید این قدر آسان نباشد، قبول می کنم.

مگر یک راه حل وجود دارد، تو شاید قصهٔ مرا حکایت نکنی، مگر چیزی که من دیدم در این جا، و یا اقلاً طوری که من همه چیز را یافتم، در این مکان، و آنچه تو میدانی که به همین منظور از من قبلاً سوال ها کردی.

"ب. ر" این بکس خورد آبی را از یک کهنه فروشی، دست دوم و بسیار ارزان خریده و فکر می کرد که شاید این بکس 30 سال قدامت داشته بوده باشد، و همین چیز وی را خوش می ساخت، خود وی تصمیم گرفته بود که آن را خورد بنامد، که در حقیقت و به طور عینی اندازهٔ متوسط داشت.

فکر می کرد که نمی تواند تمام چیز هایی را که دارد و می خواست انتقال بدهد، در بین آن جای شود. از الف خواست که آن را رنگ کند و این برایش خیلی قناعت بخش بود.

خودش نیز همیشه می خواست و آرزو داشت که از خود یک بکس مشخص به خودش داشته باشد، تا در میدان های هوائی به آسانی بکس خود را بشناسد، مخصوصاً زمانی که بسیار جوان بود، در یک بوتیک(مغازهٔ) بکس فروشی لوکس کار می کرد..."

مناعت طبع همانطور که در شعر میرزاده عشقی آمده است:

« بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست   به چشم نفرت بر من نگاه خیره کنند!»

زنده یاد "مرجان" را مناعت طبع چنان بلند و بزرگ و پربار بوده است که نظیر آن را در کمتر کسی می توان سراغ کرد و آنکس که مناعت طبع داشته باشد، از دغدغه های روزگار فارغ است و زنده یاد"مرجان کمال" را مناعت طبع چنان بلند بوده است که از عروس شهرها رخت سفر بر می بندد و راهی آن ناکجا آبادِ جنگ زده و بخت برگشته و ویرانۀ دست از خود و بیگانه میگردد و گم شدۀ خود را در فروشگاه های دست دوم و از بین کهنه ها جست و جو میکند و عزت نفس او اقناع میگردد و قصۀ "بکس آبی خورد"، چرخیده و چرخیده و گشته و گشته و ره درنوردیده و از کابل ویران، میرسد به پاریس عمران،"عروس شهر ها" و عاقبت هم درج کتابِ ماندگارِ " افغانستان در تلاطم تاریخ" گردیده و به ما میرسد و درس بزرگی را برای همنوعان خویش بجا میگذارد.

زنده یاد"مرجان" را علو نفس چنان والا و بلند بوده است که در آن سن و سال اندک، در این عصر و این زمانه، در کمتر انسانی می توان سراغ کرد. یاد شان بخیر و روح و روان شان شاد باد!

این بیت زیبا و گیرا و پرمفهوم هم بدرقۀ راه آن دخت بلند همت افغان زمین:

گر فلک یک صبحدم با من گران گردد سرش

شام بیرون می روم چون آفتاب از کشورش

ادامه دارد...

salamwatanam@gmail.com